

در عظیم خلوت من! در عظیم خلوت من / هیچ غیر از شکوه خلوت نیست . (فریدون ایل ییگی)
به سراغ من اگر می آید / نرم و آهسته بیاید / مبادا که ترک بردارد / چینی نازک تنهائی من . (سهراب سپهری)

نشر دیگران

(گاه روزانه های دیروز ... و امروز)

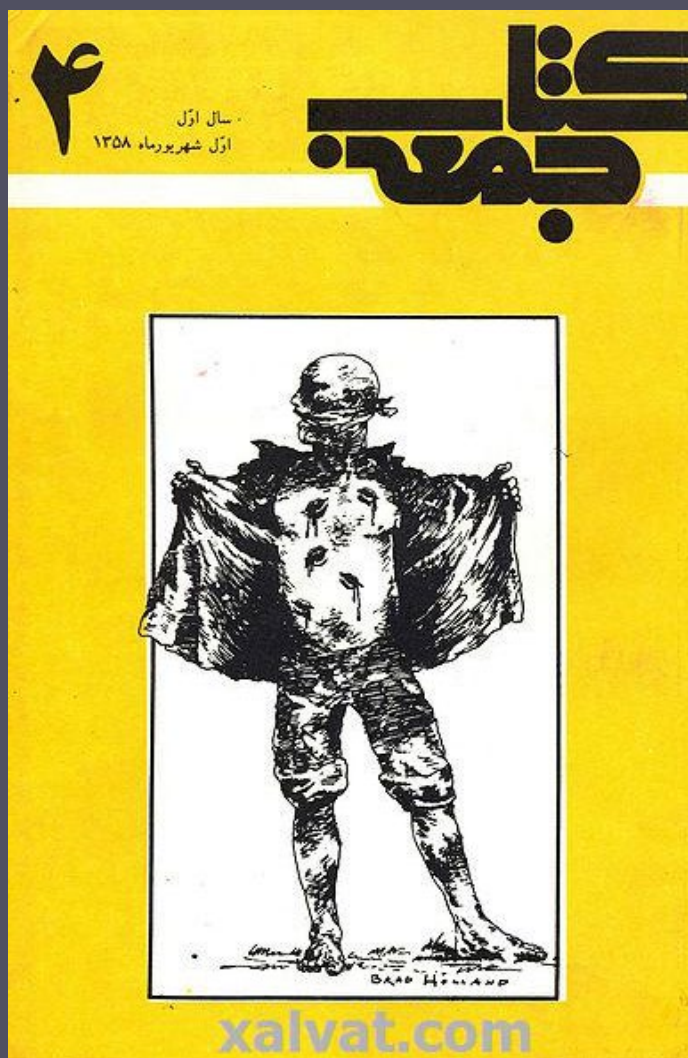


فهرست موضوعی : ادب و هنر دینی سیاسی مارکسیستی ویژه نامه ها فهرست الفبائی آمده ها

دیگر "نشر" : 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17

748

نادر ابراهیمی : یک روز قبل از همیشه ...



برگرفته از سایت "بایگانی مطبوعات ایران"
http://irpress.org

۲۰

سال اول
اول شهریورماه ۱۳۵۸

کتاب جمعه

مفادات و مفادات

۸۲	• هستی	• پادشاهت سردیس
۸۵	• باکاتو کیکوتو	• احمدشاملو
۸۶	• دیوار	• دیواره و طاقچه کتاب جمعه
۸۷	• موزیک شیرین	• میرگره
۸۸	• شعر من	• یک خانه، دو کوچه، یک سرتوش
۸۹	• کامیورا خارجی	• ع. گباتوش
۹۰	• قاتل	• در باب هنر و جامعه
۹۱	• نخستین همکاری من با پرست	• آدلف سائیز دانسگر
۹۲	• روت برن	• ع. باقانی
۹۳	• ایرلند و هندوستان	• آیا مارکس مورخ بود؟
۹۴	• طرح و عکس	• زان شو
۹۵	• عادت	• خسرو شاکری
۹۶	• داریوش رادپور	• آب و عسل
۹۷	• طرح	• جواد زاهدی مازندرانی
۹۸	• می‌هاسگر	• محمدرضا حسینی گلاردی
۹۹	• طرح	• آرزو آنتین، مرز بین جنگ طبقاتی و انقلاب
۱۰۰	• زان گورمه‌لی	• ع. گباتوش
۱۰۱	• استخوان‌های	• قصه
۱۰۲	• سند رابطه سیدضیاءالدین با انگلیسی‌ها	• گفت‌گو با یک ساواکی‌الگو
۱۰۳	• سندی دربارهٔ دیگاره	• محمود آبرامی
۱۰۴	• نقد و بررسی	• یک روز قبل از همیشه
۱۰۵	• آفرینش جهان در اساطیر چین	• نادر ابراهیمی
۱۰۶	• باجلان فرعی	• زنده‌باد رفقا
۱۰۷	• پرمیه در متون	• گل‌نوش آوونورونه
۱۰۸	• جدوت پاران	• قلم شعری
۱۰۹	• از کتاب ملائکه	• شعر
۱۱۰	• هزلیات	• فریاد
۱۱۱	• میرزا حبیب اصفهانی	• آمانو داداشی
۱۱۲	• مکتوب ملکه ایران	• ناگهان
۱۱۳	• استاد و خاطرات طهران‌دوله	• کرده ساینور

xalvat.com

برگرفته از سایت "بایگانی مطبوعات ایران"
http://irpress.org

کتاب جمعه

هفته‌نامه سیاست و هنر

سردبیر: احمدشاملو

با همکاری شورای نویسندگان
مکانیات با صندوق پستی ۱۵۱۱۳۲ (تهران)
مرکز پخش: تلفن ۸۲۸۸۳۲ (تهران)

بهای اشتراك
۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال
۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال
که قبلاً دریافت می‌شود

بها ۱۰۰ ریال

xalvat.com

اگر خدای نکرده می‌خواستی با استفاده از نقشهٔ پزشکِ مبشریان، آمریکا - بله، آمریکای به آن بزرگی - را پیدا کنی به هیچ وجه چیزی به چشم نمی‌خورد. و اگر می‌پرسیدی: «حضرت مبشریان! این چه جور نقشه‌نیست که آمریکا را نشان نمی‌دهد؟» می‌گفت: «خب ختماً وجود ندارد که نشان نمی‌دهد. این نقشهٔ يك جهان کامل است. جهان ما، و چیز عجیبیست که شما در آن آمریکا را نمی‌بینید! تمام این منطقه، آمریکاست...»
و البته در این حال با ته عصایش همهٔ کشورهای آمریکای لاتین را نشان می‌داد.

- انگلستان چطور، استاد؟

- تشنیده‌ام. این - گه - پس - نان؟ نه... تشنیده‌ام. حوصله‌ی شنیدنش را هم ندارم. شما هندوستان به این بزرگی را نمی‌بیند و پی يك سرزمین خیالی - که احتمالاً در اعصار قدیم وجود داشته - می‌گردید؟

(و شما به هیچ وجه نمی‌توانستید پزشکِ مبشریان را قانع کنید که همچو کشوری وجود دارد. چون خودش را می‌زد به خل‌خلی و بی‌حوصلگی و خواب‌آلود بودن و یا شروع می‌کرد به گشتن بی‌درونی که تازه کشف کرده بود و آزمایشگاه و اتاق کارش را می‌ریخت بهم تا دلالت شما را گوش نکند. آخرش هم می‌گفت: «انسان، عادت کرده در مورد چیزهائی که وجود ندارد خیلی حرف بزند و در مورد درهائی که واقعاً وجود دارد اصلاً حرف نزنند.»
رامین مبشریان حتی دعوت به «کنگرهٔ بین‌المللی دانشمندان بزرگ جهان» در فرانسه را هم رد کرده بود و خیلی ساده گفته بود: «نمی‌توانم به کشوری که وجود خارجی ندارد مسافرت کنم. نمی‌توانم. بهتر بود چنین کنگرهٔ مهمی در کشور چین تشکیل می‌شد...»

البته بعضی آدم‌های ساده‌لوح می‌گفتند: «پزشکِ مبشریان، درحقیقت، روی نقشه‌ی خودش جهان «به‌زودی» را مطالعه می‌کند...» و چه حرف‌ها! جهان، بدون آمریکا و اروپا، یعنی آمریکا و اروپا بدون جهان!...

بهر حال، پزشکِ رامین مبشریان، با در نظر گرفتن شکل جهانی که در پیش چشم داشت يك انترناسیونالیست فوق‌العاده جدی بود و لحظه‌نی از جهان غفلت نمی‌کرد. او، به‌خصوص، توجهی باورنکردنی و وسواسمندانانه

يك روز قبل از همیشه

نادر ابراهیمی

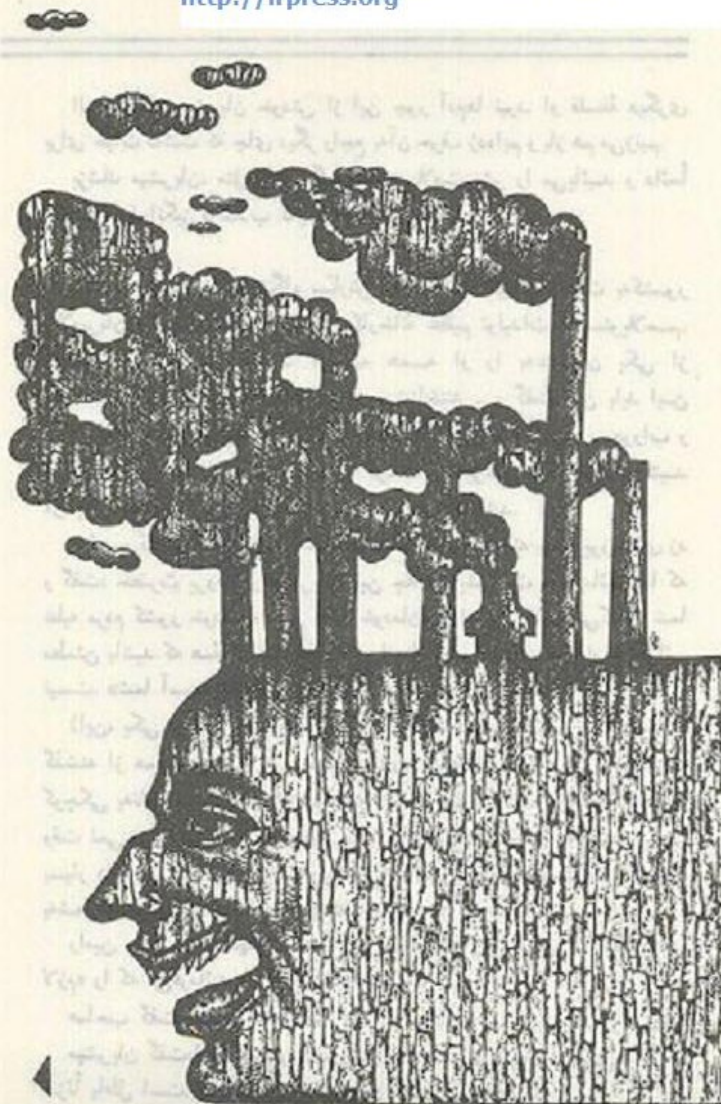
پزشکِ رامین مبشریان، خود را در جریان همهٔ رویدادهائی که به‌نوعی با سلامت بشر ارتباط داشت قرار می‌داد. يك انترناسیونالیست به‌تمام معنی بود و به‌آسایش همهٔ ملت‌های روی کرهٔ زمین دقیقاً به يك اندازه می‌اندیشید: اما این قضیهٔ انترناسیونالیست بودن استاد فقط يك عیب خیلی کوچک داشت: نقشهٔ جهان‌نمایی که پزشکِ مبشریان به‌دیوار اتاقش کوبیده بود درست مثل کره‌نی که وسط اتاقش گذاشته بود بخش‌های عمده‌نی از جهان را اصلاً نداشت و نشان نمی‌داد، و این نقشهٔ ناقص‌الخلقه از نظر خود پروفیسور مبشریان کاملاً عالی و بی‌عیب بود و طوری در برابر آن می‌ایستاد و پا ته عصایش کشورهای مختلف روی زمین را نشان می‌داد که انگار دنیا اصولاً همین طوری خلق شده که نقشه‌اش را رامین مبشریان عزیز دارد.

وقتی استاد، راحت و بی‌خیال راجع به‌وضع عمومی جهان حرف می‌زد و مرتباً هم به‌نقشه اشاره می‌کرد عجیب و سوسه می‌شدی که بگویی: «استاد مبشریان عزیز! من خرم یا توه!» اما البته انسان اصولاً برای مهار کردن وسوسه‌هایش، خلق شده ته برای کارهای دیگر.

xalvat.com

xalvat.com

برگرفته از سایت "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>



xalvat.com

برگرفته از سایت "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

بهمحیط زیست بشر داشت و می گفت: يك اشتباه كوچك كافى ست كه بشر نابود شود، فقط يك اشتباه خيلى كوچك...

... و اين اشتباه كوچك و خيلى كوچك، ظاهراً داشت پيش مى آمد.
دولت آمريكا - کدام آمريكا؟ - به كشور تيلاميريان، يك كارخانه مى سازنده محصولات كمىستوپلاسم Kemistoplasim فروخت. كارخانه، واقعاً عظيم بود و محصولات واقعاً زيبا، خوشمزه، بادوام و كاملاً تعميرپذيرى هم به بازار مى فرستاد. (البته هنوز نفرستاده بود. قرار بود بفروستند. عكس هاى خيالى محصولات كارخانه عظيم كمىستوپلاسم را جلوجلو در مطبوعات رنگى كشور تيلاميريان چاپ كرده بودند و جالب اين بود كه اين كارخانه واقعاً نمونه و سودآور براى اولين بار توى كشور كوچك و فقيرنشين تيلاميريان به كار مى افتاد نه توى كشور آمريكا!)

از همان ابتدا كه موضوع تأسيس كارخانه كمىستوپلاسم مطرح شد يزشك مبشريان به همسرش گفت: «خانوم! از من مى پرسى، يك جاى اين ماده كمىستوپلاسم پاد مى دهد.» و بيله كرد كه خصوصيات اصلى اين ماده جديد را بشناسد و تركيبات و سوخت و ساز آن را از نظر «بى زيانى» آزمائش كند. يزشك مبشريان مى گفت: «انسان، روى تخبى به باريكى مو راه مى رود اما خودش نمى داند. به همين دليل هم خيلى گشاد گشاد و تلوتلوخوران راه مى رود. مهارت تاريخى و تاحذتى غريزى انسان در رشته پندبازى... تا به حال مانع سقوط و انهدام او شده، اما خطر سقوطش لحظه به لحظه بيشتر مى شود، چرا كه انسان، لحظه به لحظه خستمر و گيج تر و نااميدتر مى شود و قابليت فريب خوردگيش هم به همين نسبت افزوده مى شود... من آشكارا انسانى را بيش رويم مى بينم كه يك روز، در معبر زمان، روى سكوئى مى نشيند و مى گويد: دكان تاريخ را تعطيل كنيد! من ديگر قدم از قدم برنمى دارم. چند هزار سال، فكر كردم، زحمت كشيدم و تاريخ ساختم كه چه بشود؟ ها؟ كه حالا تازه از ترس آن كه قافلاب كارخانه ها درياها را مسموم كند و درياها همه ابرها را مسموم كند و ابرها همه چشمه ها را و همه چشمه ها بشريت را، به خودم بشاشم؟ اگر تاريخ ساختن اين است، كه ننه باباى من كه روى درخت ها تاب مى خوردند خيلى بهتر از من مى توانستند تاريخ بسازند...»

xalvat.com

البته یزشك میشریان خودش از این جور آدمها نبود. او فلسفه دیگری برای حیات داشت که جای دیگر راجع به آن حرف زده ایم و باز هم می‌زنیم. یزشك میشریان، مثل يك سگ وفادار، سلامتو بشر را می‌پایید و دائماً خوابِ خوف‌انگیزِ فاضلابِ کارخانه‌ها را می‌دید...

یزشك میشریان، آزمایشگاهو سیارش را انداخت کولش و رفت به‌کشور تیلامیریان و بعد هم رفت سرفوت کارخانه عظیم تولیدات کمیتوپلاسم. خودش را معرفی کرد - گرچه همه او را به‌عنوان یکی از بزرگ‌ترین یزشكان و کاشفان جهان می‌شناختند - و گفت: من باید این ماده‌ئی را که می‌خواهید با آن کاسه بشقاب و هواپیم و کشتی و چوراب و نان و سبزی خوردن و لوبیاچی و گوشت و چیزهای دیگر درست کنید آزمایش کنم. می‌ترسم برای سلامت بشر خطرناک باشد.

صاحب کارخانه - که ظاهراً صاحب تمام سهام کارخانه بود - پوزخندی زد و گفت: حضرت پروفیسور میشریان! این چه فرمایشی‌ست می‌فرمائید؟ ما که علیه مردم کشور خودمان، یعنی علیه خودمان، اقدام نمی‌کنیم. می‌کنیم؟ شما مطمئن باشید که همه آزمایش‌های لازم انجام شده و جای هیچ نوع نگرانی نیست. «شما آسوده بخوابید زیرا کمیتوپلان بیدار است».

(این، یکی از شعارهای هیجان‌انگیز کارخانه کمیتوپلاسم بود. کارخانه، گذشته از همه چیزهایی که فراهم می‌آورد آدم‌های مصنوعی نوک‌صفت کوچکی به‌نام کمیتوپلان Kemistoplan هم تولید می‌کرد. این آدمک‌ها هیچ وقت نمی‌خوابیدند، و در هر ساعتی که می‌خواستید شما را با مشت و مال بسیار دلچسبی بیدار می‌کردند و يك لیوان آب برتقال کمیتوپلاستیک هم به‌شما تقدیم می‌کردند. البته هنوز نه. بعداً).

رامین میشریان با نهایت ادب و بی‌حوصلگی پرسید: این «آزمایش‌های لازم» را که می‌فرمائید در کجا انجام داده‌اند؟

صاحب گفت: خُب معلوم است آقا. در «یونایتد استیت آو آمرورریکا». میشریان گفت: اصلاً همچو اسمی را نشنیده‌ام. بنابراین، آزمایش‌ها کلاً و جزئاً باطل است. من خودم باید آزمایش کنم.

صاحب گفت: حضرت رامین میشریان! «ایالات متحده آمریکا» اسمی نیست که کسی نشنیده باشد. ضمناً همه ما می‌دانیم که بعد از شما، بزرگ‌ترین متخصصان حفاظت محیط زیست در آمریکا زندگی می‌کنند. میشریان گفت: آنچه شما می‌دانید چیزی نیست که من هم باید بدانم. من فقط چیزهایی را می‌دانم که بشود ازشان به‌سود بشر استفاده کرد. وقت مرا هم بیشتر از این نگیرید. من فقط يك تکه از ماده‌ی اصلی تولیدات شما و فرمول‌های مربوط به تولید و تبدیل و ترکیب آن را می‌خواهم. صاحب، طاقش تمام شد:

- آقای میشریان عزیز! مثل این است که شما از پشت جبال الیزر آمده‌اید. آنچه شما می‌خواهید، يك راز است، و ممکن نیست «یونایتد استیت آو آمرورریکا» رازهایش را در اختیار کسی بگذارد.

میشریان گفت: زکی! تقوط کردم توی رازتان. مردکه الدنگ! اگر يك راز علیه بشریت باشد که دیگر راز نیست، جنایت است. یجب وقت ندارم! صاحب، که تازه فهمیده بود با يك خُل به‌تمام معنی روبروست خودش را خیلی خونسرد جلوه داد و گفت: تنها کاری که شما می‌توانید بکنید این است که صبر کنید تا محصولات ما به‌بازار بیاید. و آن وقت يك تکه‌اش را بردارید آزمایش کنید. همین!

میشریان گفت: ای! بی‌بلاغ! بعد از این که محصول شما به‌بازار آمد، مردم آنرا خوردند و مالیدند و پوشیدند و سوار شدند. دیگر آزمایش‌های من چه خاصیتی می‌تواند داشته باشد؟ گامیش! هر انسان واقعی، در برابر همه انسان‌های امروز و آینده مسؤول هر فاجعه‌ئی‌ست که سهمی از آن نصیب فرزندان بشر خواهد شد. سکوت و سازش بدترین نوع فاحشگی‌ست. حتی بی‌اطلاعی از آن چه در شرف وقوع است ما را تبرئه نمی‌کند، بلکه جرم‌ما را به‌دلیل بی‌توجهی به‌ارزش اطلاع مضاعف می‌کند. وجدان من نمی‌تواند جوابگوی درد حتی يك بیچه يك روستای پرت افتاده کشور همسایه‌ام باشد که از گرم‌خوردگی دندان می‌نالد و گریه می‌کند، چه رسد به‌دردهای وحشت‌انگیز و ناشناخته‌ئی که همه بچه‌های سراسر عالم را تهدید می‌کند. می‌فهمی تنه سگ؟

صاحب، سوت کشید. مأموران امنیتی آمدند. میشریان، سلام و احوالپرسی کرد. مأموران امنیتی، میشریان را با تیپا و پس‌گردنی از دفتر صاحب و از کارخانه و حتی از خیابان‌های اطراف کارخانه انداختند «بیرون».

رامین میشریان از مأموران امنیتی خیلی تشکر کرد و گفت: الهی به سر دردهای نوع «کاموس تیلامریوس و یجانانا» گرفتار بشوید که من هنوز توانستم راه معالجه قطعی آن‌ها را پیدا کنم و با طیب ستنی و سوزنی هم نمی‌شود کاریش کرد!

رامین میشریان، از آنجا که مانت و پس‌گردنش خیلی درد گرفته بود، از فرمول‌ها صرف‌نظر کرد. بلند شد رفت به گمرک کشور تیلامیریان و به عنوان متخصص بهداشت جهانی از گمرکی‌های بیچاره احوالپرسی کرد. هر کدام آن‌ها دزدی داشتند که اصلاً باور نمی‌کردند دوائی داشته باشد. میشریان عزیز، چندان از آن فرصت‌های مخصوص بیماری‌های بومی تیلامیریان را - که خودش کشف و اختراع کرده بود - در اختیار گمرکی‌ها گذاشت و گفت: بخورید! اگر دردهایتان خوب شد، چند تکه از چیزهای مختلفی که برای کارخانه‌ی کمپستوبلاسم وارد می‌شود بپذیرید. بعد، من هم، بهر کدامتان یک جعبه از این فرصت‌ها می‌دهم. خوب است؟

گمرکی‌های بیچاره که خیال کردند صحبت از «باج» و «حق حساب» در بین است و کار خلافی را باید انجام بدهند با نهایت خوشحالی پیشنهاد رامین میشریان را پذیرفتند و پس از کسب اطمینان در مورد تقلبی نبودن قرص‌ها دست به کار شدند و در شرایط مناسب (شب، به غلیظ، عینک سیاه، کلاه آنجوری، سه کتخ دیوار) جنس‌ها را رد و بدل کردند.

پزشک رامین میشریان با خود گفت: «هنوز هم نزدیک‌ترین راه، نامشروع‌ترین راه است» و به یاد پس‌گردنی‌های و تیپاهائی که خورده بود افتاد و اضافه کرد: «حقاً که دانشمندان تنها به این دلیل خلق می‌شوند که همیشه مشکل‌ترین طریق برای رسیدن به یک هدف را زودتر از آسان‌ترین راه برای رسیدن به همان هدف پیدا کنند».

بعد هم مواد مختلف تولیدات کمپستوبلاسم را برداشت برد توی مهمانخانه

و شروع کرد به آزمایش و فرمول‌نویسی و تجزیه و ترکیب و جمع و تفریق و خیلی کارهای دیگری که مناسفانه در سطح دانش نویسنده نیست تا در مورد آن‌ها توضیح بیشتری بدهد. بعد هم رامین میشریان یک کشف خیلی ساده کرد: فهمید بخارهایی که از ترکیب این مواد و بخت و بیز آنها با هم متصاعد می‌شود، در ترکیب با اُزت موجود در هوا ماده جدیدی می‌سازد (که اسمش را فوراً گذاشت: آنتی‌اومانیستیک تیلامیریان کمپستوآمریکوپلاسم) و خاصیت این ماده این بود که باز هم با اُزت هوا ترکیب می‌شد و همینطور که ترکیب می‌شد و جلو می‌رفت باعث مرگ تدریجی همه جانداران روی زمین و هوا می‌شد. فقط همین، هیچ خطر دیگری هم نداشت.

مُخ پزشک میشریان شروع کرد به سوت کشیدن، و به خودش گفت: «به‌دلم برات شده بودها» اما در عوض خاطرش جمع شد که می‌تواند خیلی سریع این مسأله را به اطلاع «مقامات مسئول کشور تیلامیریان» برساند و بیش از وقوع هر حادثه‌ی جلوی این فاجعه عظیم و خوفناک را بگیرد.

کارخانه سه روز دیگر افتتاح می‌شد و آقای نخست‌وزیر کشور تیلامیریان هم با کشیدن یک دسته و دست زدن گروهی از مدیران کارخانه و مأموران امنیتی که یونیفرم کارگران کارخانه را می‌پوشیدند کارخانه را مفتوح می‌کرد و اولین لقمه غذای کمپستوبلاستیکی را هم یک دختر بچه پنج ساله که مثل دسته گل بود می‌گذاشت توی دهانش و می‌گفت: «به‌به! ما بچه‌ها بعد از این فقط از غذاهای رنگی و غیرطبیعی کمپستوبلاستیکی استفاده خواهیم کرد.» (و پدر دختر بچه قرار بود از شدت شادی و تأثیر اشک‌هایش را جلو دوربین‌هاک کند و کمی هم حق‌ق کند.)

سه روز مدت خیلی زیادی بود (به نسبت، البته) و پروفیسور رامین میشریان هم حتی یک دقیقه از این سه روز را تپاه نکرد. راه افتاد رفت به دفتر نخست‌وزیر کشور تیلامیریان.

(علی‌الاصول از آنجا که همه ما اطلاعات نسبتاً دقیقی نسبت به مسأله پوروکراسی در کشورهای عقب‌افتاده و مستعمره داریم، نویسنده لزومی نمی‌بیند در مورد درخواست ملاقات با نخست‌وزیر توضیحاتی بدهد.) پس، حالا، دوروز به افتتاح کارخانه مانده بود.

و حالا، فقط يك روز مانده بود، و سرگاه روزی بود که در شامگاهش مراسم افتتاح دروازه‌های مرکز مفاجات انسان انجام می‌شد. (در دو روز گذشته، رامین مبشریان برای ملاقات نخست‌وزیر، رئیس جمهور، وزیر صنایع ملی، وزیر بهداشت ملی و سلامت محیط زیست، وزیر رسیدگی فوری به شکایات، وزیر علوم و معارف انسانی، رئیس مجلس ملی و رئیس هرچای ملی که فکریش را بکشد اقدام کرده بود و همه هم البته به احترام این شخصیت بزرگ و جهانی - خیلی سریع جواب موافق داده بودند. یکی گفته بود: «هفته آینده ناهاری در خدمتشان صرف خواهیم کرد»، یکی گفته بود: «به افتخارشان يك مهمانی بزرگ ترتیب خواهیم داد»، یکی گفته بود: «بلافاصله پس از این که کار کمسیون بودجه تمام شد حضورشان مشرف خواهیم شد» و دیگران هم همچو جواب‌هایی داده بودند. رامین مبشریان، از آن روز شتاب فوق‌العاده‌ای به خرج نداده بود و خونسریش را حفظ کرده بود که باورداشت انسان، تا این حد آزادانه و بالاختر، دست به خودکشی نمی‌زند، و به خصوص باور داشت که اغلب سیاستمداران و سرمایه‌داران عاشق زندگی هستند زیرا امکانات فراوان و نامشروعی برای لذت بردن از زندگی در اختیار دارند. اما صبح روز سوم، پناهی این باور او هم مانند پخش عمده‌ای از امیدهایش گرفتار زلزله‌ای وحشتناک شد...)

صبح روز سوم

صبح روز سوم دست‌های رامین مبشریان می‌لرزید و این مسأله را زمانی فهمید که می‌خواست تلفنی با همسرش حرف بزند. گوشی تلفن تکان‌های بی‌دلیلی می‌خورد. مبشریان شماره را گرفت و گفت: خانوم مبشریان عزیز! خونسردی خودت را کاملاً حفظ کن! حالت خوب است؟ ازت خواهش می‌کنم، يك تلگرام برای رئیس سازمان ملل متحد بفرستی و قضیه را برایش روشن کنی. پنجاه کلمه هم بشود عیب ندارد. به تمام شخصیت‌های علمی و هنری و ادبی جهان هم از طرف من - تلفن کن و بگو که فوراً دست به کار بشوند. بگو فردا خیلی دیر است. بگو مبشریان گفت: «فردا و همیشه یکی‌ست: یا امروز، یا هرگز». بگو اگر آن دسته به‌دست آقای نخست‌وزیر یا

آدم دیگری کشیده شود، در حقیقت، آمریکا، تا دسته به‌بشریت...
- آمریکا عزیزم! کدام آمریکا؟

- خانوم! کاسه داغ‌تر از آتش نیاش! ضمناً مواظب باش قرص‌های وقت خوابت را فراموش نکنی. به رئیس جمهور گینه مستقل هم تلفن کن بگو دوی بادرش را قطع نکند، حتی اگر در مسابقه دو فردا مقام اول را به‌دست بیاورد. قربان شکلت بروم! مواظب خودت باش! امیدوارم دفعه دیگر که تلفن می‌کنم خبرهای خوبی برایت داشته باشم...

صبح روز سوم

صبح روز سوم، رامین مبشریان بار دیگر تلاش کرد که با یکی از آن همه مقام‌های مسؤول گفت و گو کند، اما منشی‌های مقامات مسؤول بعد از تقدیم نهایت احترام و ارادت شادمانه خیر دادند که فردا حضرت پروفیسور رامین مبشریان می‌توانند بدون «وقت قبلی» هر مقامی را که میل دارند ملاقات کنند. مبشریان به‌خود گفت: «منشی یعنی یکی از ارکان اساسی به‌گه کشیده شدن انسانیت». و راه افتاد رفت به‌دفتر بزرگ‌ترین و معروف‌ترین روزنامه کشور تیلامیریان، سردبیر را ملاقات کرد و تمام ماجرا را در سه چهار جمله به‌او گفت. (در طول مدتی که مبشریان حرف می‌زند عکاس روزنامه موفق شد چهل و هفت عکس ازش بگیرد. جالب این بود که اغلب کارکنان روزنامه هم یا پروفیسور مبشریان عکس گرفته بودند بدون این که خود مبشریان متوجه قضیه بشود. بهترین عکس، عکسی بود که نهصد و هفتاد و سه نفر، پشت سر رامین مبشریان جمع شده بودند و در هفت «پز» مختلف عکس گرفته بودند. و دو یکی از این عکس‌ها، سردبیر که قاعدتاً می‌بایست ردپروی مبشریان عزیز باشد سرش را جیب‌بندیده بود به‌سر استاد و دست انداخته بود دور گردنش.) سردبیر بعد از آن که با دقت به‌سخنان پروفیسور گوش سپرد مسؤول صفحه «گزارش‌های ویژه» را صدا کرد و گفت: فوراً يك گزارش دقیق و کاملاً مؤثر از آنچه استاد می‌فرمایند تهیه کن و در اولین فرصت بفرست برای چاپ. مسؤول آگهی‌ها سررسید و گفت: مگر کتشک است؟ کمبستوپلاس، دو

صفحه رنگی ثابت توی روزنامه ما دارد. اگر خبر کوچکی هم علیه کمیتولاسم بیوسیم بهروز سیاه می افتیم.

پزشک میشریان، بهت زده گفت: جهان نابود می شود.

سردبیر پرسید: کی؟

میشریان گفت: خیلی زود.

سردبیر گفت: تا آن زمان، من باید حقوق کارمندانم را بدهم، و بدون آگهی، آن هم آگهی رنگی دو صفحه‌نی، چطور می توانم این وظیفه را انجام بدهم؟

میشریان با خود گفت: روزنامه‌ها و مجله‌های وابسته به نظام سرمایه داری یعنی یکی از ارکان اساسی به گه کشیده شدن بشریت.

صبح روز سوم

صبح روز سوم، پزشک میشریان راه افتاد تو خیابان‌ها تا مردم، توده‌ی مردم را در جریان فاجعه غریب‌الوقوع بگذارد. در بازارها و مکان‌های شلوغ روی چهارپایه رفت و سخنرانی کرد و حرف‌های بسیار دردناکی زد. هیچ کس هم مزاحم او نشد. هیچ کس جلو او را نگرفت. هیچ کس با او به مخالفت برخاست. حتی مأموران امنیتی هم کتکش نزدند. فقط زمزمه‌نی بیجید، در همه جا و هر جا که میشریان سخن می گفت، که:

- این بیرمرد، آلت فعل کارخانه‌نیست که رفیق کارخانه کمیتولاسم است. پول گرفته تا کمیتولاسم را بدنام کند. یکی نیست به این بیرمرد بگوید: آخر، بدبخت! در این سن و سال پول می خواهی چه کنی؟

ظهر روز سوم

ظهر روز سوم میشریان شنید که رادیو، اخبار را بخش می کند و درباره مراسم افتتاح کارخانه عظیم کمیتولاسم حرف می زند. میشریان گوش سپرد و سخنی پس عجیب شنید:

- پروفسور رامین میشریان، بزرگ‌ترین زیست‌شناس و پزشک جهان نیز چند روز پیش از کارخانه عظیم کمیتولاسم دیدن کرده است و مواد اصلی کمیتولاسم را از نظر «بی‌زیانی» مورد آزمایش قرار داده است...

پزشک رامین میشریان بهت زده از رهگذری پرسید: شما توی کشورتان انقلاب هم داشته اید؟

- بله آقا.

- انقلاب راستی راستی؟

- بله آقا.

- انقلاب بزرگ؟

- بله آقا.

- انقلاب در انقلاب چطور؟

- بله آقا، همه جورش را داشته ایم. انقلاب در انقلاب، بر انقلاب، با انقلاب، از انقلاب، تا انقلاب... همه جور...

- ای آقا! پس چرا هنوز هم رادیوتان دعوای پشیمانه کثیف تحویل شما می دهد؟ مگر قرار نیست انقلاب براساس حقیقت و تبلیغ حقیقت باشد؟

- قرار است. هنوز هم قرار است.

- پس حتماً امشب تلویزیون شما مراسم افتتاح کارخانه کمیتولاسم نشان می دهد. نه؟

- انشاءالله. بنده چه خبر دارم؟

بعد از ظهر، بعد از ظهر روز سوم

میشریان، بیابانه بار دیگر به همسرش تلفن می کند:

- عزیزم! ندیده گرفتن آمریکا، آمریکا را از بین نمی برد. آن نقشه و آن کوهی را که تو اتاق کار من است بپنداز دور. حقیقت، انکار واقعیت نیست.

بلکه نابود کردن بخش‌های نادرست واقعیت است. تو خبر تازه‌نی نداری؟

- چرا عزیزم. خودت را خسته نکن. امروز، یکشنبه نیست اما روزی است

که تمام بزرگان جهان بهمرخصی و استراحت رفته اند. امروز واقعاً روز

عجیبی است...

رئیس سازمان ملل متحد هم رفته مرخصی؟ این بیچاره که در تمام طول سال در مرخصی است. امروز دیگر چرا رفته؟
آخر امروز هم یکی از روزهای سال است عزیزم. ما نباید از مردم توقعات غیرعادی داشته باشیم... ضمناً یکی دو تا از قرص‌های اعصاب را بخور...

مسأله دردناک این است که رامین مشریان کاملاً و واقعاً هم آزاد است و هیچکس به هیچ عنوان مزاحمش نمی‌شود و جلو کاش را نمی‌گیرد. او از آزادی کاملی برای بیان عقیده و انتخاب خط مشی و اعلام مخاطرات احتمالی برخوردار است اما قیمت آزادی و بیان عقیده آنقدر گران است که او نمی‌تواند آن را به دست بیاورد. در دفتر يك روزنامه به او می‌گویند: مسأله خیلی ساده است. يك آگهی دو صفحه‌ای رنگی بدهید و با مسئولیت خودتان اعلان کنید که کمیستوبلاسم نابودکننده حیات است. ما قول می‌دهیم که چابش کنیم. پول آگهی‌تان هم می‌شود اینقدر.
قبول. همین الان چاپ کنید!
«همین الان» که نمی‌شود. کار، نظم دارد آقا. خل خللی که نمی‌شود. نوبت چاپ آگهی‌تان تقریباً پنج هفته دیگر است. چون کمیستوبلاسم تا چهار هفته، همه جاهای خالی روزنامه را برای چاپ آگهی‌های محصولات خودش پیش خرید کرده آن هم به دو برابر قیمت معمولی.
مشریان با خود می‌گوید: «اقسوس! اقسوس! که بسیاری از انسان‌ها سنگ پاسبان سرمایه سرمایه‌داران هستند و نابودکننده سرمایه معنوی زندگی خویش...»

رامین مشریان به آخرین و پوسیده‌ترین طناب‌ها می‌آویزد و به دیدن دادستان کل کشور تیلامیران می‌رود و تصادفاً به آسانی هم امکان دیدار

xalvat.com

۶۹

دست می‌دهد.

مشریان می‌گوید: سلام آقا! من می‌خواهم علیه کارخانه کمیستوبلاسم اعلام جرم کنم. اگر این کارخانه افتتاح شود بشر نابود خواهد شد. دادستان به آرامی می‌گوید: بنشینید حضرت پروفیسور رامین مشریان! بنشینید کمی حرف بزنیم.

مشریان می‌گوید: دیگر وقتی نمانده است: فقط سه ساعت. دادستان جواب می‌دهد: من ده دقیقه وقت‌تان را می‌گیرم و راحت‌تان می‌کنم. ما در جریان همه کارهایی که تاکنون کرده‌اید هستیم. هفت مأمور امنیتی در تمام این مدت شمارا زیر نظر داشته‌اند. بنابراین چیزی نیست که ما ندانیم اما چیزی هست که شما نمی‌دانید. بنشینید، بشنوید، بروید...

رامین مشریان، ولو می‌شود.
دادستان می‌گوید: شما آقا به هیچ قیمتی نمی‌توانید با کمیستوبلاسم بجنگید. متأسفم، اما به هیچ قیمتی نمی‌توانید...
می‌توانم آقا، و می‌جنگم. تا دقیقه آخر، تا ثانیه آخر. من اگر نتوانم با يك یا چند سرمایه‌دار بدبخت که می‌خواهند بشریت و هستی را از میان ببرند بجنگم لایق زندگی نیستم.

هستید، اما نمی‌توانید بجنگید، زیرا با چند سرمایه‌دار بدبخت روبرو نیستید کمیستوبلاسم، صد میلیون سهم فروخته شده دارد، صد میلیون!

خُب...
سی میلیون از این سهام متعلق به آمریکاست.
خُب...

بیست میلیون متعلق به همه کشورهای اروپایی.
باشد.

باشد؟ فقط يك میلیون از سهام کمیستوبلاسم متعلق به کسی است که ظاهراً صاحب کارخانه است.
بدیهی است.

حالا شما بگویید که امیدوارید به چه کسی شکایت کنید؟
یعنی ماتحت همه گهی است. نه؟

xalvat.com

۶۸

- فقط درجه آگهی.
- توده مردم؟
- رئیس سازمان امنیت بانصد سهم به نمایندگی از طرف توده مردم.
- و به این ترتیب، دادستان کل کشور تیلامیریان؟
دادستان خنده می فرماید و می گوید: جناب پروفیسور مبشریان! از شما خواهش می کنم این چند ساعت را نزد من بمانید و مراسم افتتاح کارخانه را از تلویزیون من تماشا کنید.
مبشریان برمی خیزد و می گوید: آقای دادستان کل! «با افتتاح این کارخانه، جهان نابود خواهد شد.» چگونه است که شما و دیگران مفهوم جمله منی به این سادگی را درک نمی کنید؟
دادستان می گوید: «ما در برابر قدرت سرمایه عاجزیم.» چگونه است که شما مفهوم جمله منی به این سادگی را درک نمی کنید؟
مبشریان می گوید: «به هر حال، این جنگ، کردنی ست و باید کرد» و به خیابان می آید....

غروب روز سوم
مجسم کنید. لطفاً مجسم کنید و باری از دوش نویسنده می که نمی تواند لحظه ها را به دقت و غم انگیزانه تشریح کند بردارد. مجسم کنید دوش ها را، سر به سنگ کوبیدن ها را، این در و آن در زدن ها را، عرق ریختن ها را، هیجان! هیجان! با «شتاب» ایجاد هیجان کنید. قصه را کنار بگذارید و به فکر فرو بروید. بیرمرد را مجسم کنید که دیوانه وار نعره می کشد، گریه می کند، سر به دیوار می کوبد، از پله های هر ساختمانی بالا می رود، مرتباً به همسرش تلفن می کند، مرتباً به ساعتش نگاه می کند و جلو رهگذاران را می گیرد اما هیچ کس، هیچ کس، هیچ کس به فریاد او نمی رسد. لطفاً هیجان را حس کنید. بشریت در خطر است، هستی در خطر است، چیزی به کشیدن دسته و سوت کارخانه نمانده، به کف زدن، سرود خواندن، و مرگ، مرگ، مرگ کتیف در کنار خیابان ها.

- من به این زبان حرف نمی زنم.
- بسیار خوب! آقای نخست وزیر چند سهم دارد؟
- هزار سهم.
- رئیس جمهور؟
- هزار سهم.
- وزیر؟
- هر کدامشان بانصد سهم.
- امرای ارتش؟
- هر کدامشان بانصد سهم.
- مقامات عالی مذهبی؟
- آنها که سرشان توی کار است، هر کدام صد سهم. بقیه هم که مشغول تپاشند و کاری به کار کسی ندارند.
- پاپ؟
- وائیکان هزار سهم. خود پاپ را نمی دانم.
- سلاطین گندیده می که در سراسر جهان باقی مانده اند؟
- آنها به حدی گندیده اند که اصولاً شکایت شما را نمی پذیرند.
- کشورهای سوسیالیستی؟
- منظورتان شوراهائی ست که اصولاً طالب سهام و سود سهام نباشند؟
- تقریباً.
- نمی دانم همچو کشورهایی در دنیا وجود دارند یا ندارند. خوشحال می شوم اگر در این مورد شما بمن اطلاعاتی بدهید.
- کشورهای مستقل جهان سوم؟
- ضعیفند برای آن که در مقابل کمیتوبلاسم ایستادگی کنند.
- رئیس سازمان ملل متحد؟
- ایشان فقط هدیه کوچکی قبول کرده اند تا به زخم سپاهان بزنند.
- شوخی می کنید.
- شوخی، تلقی می کنید.
- مطبوعات؟

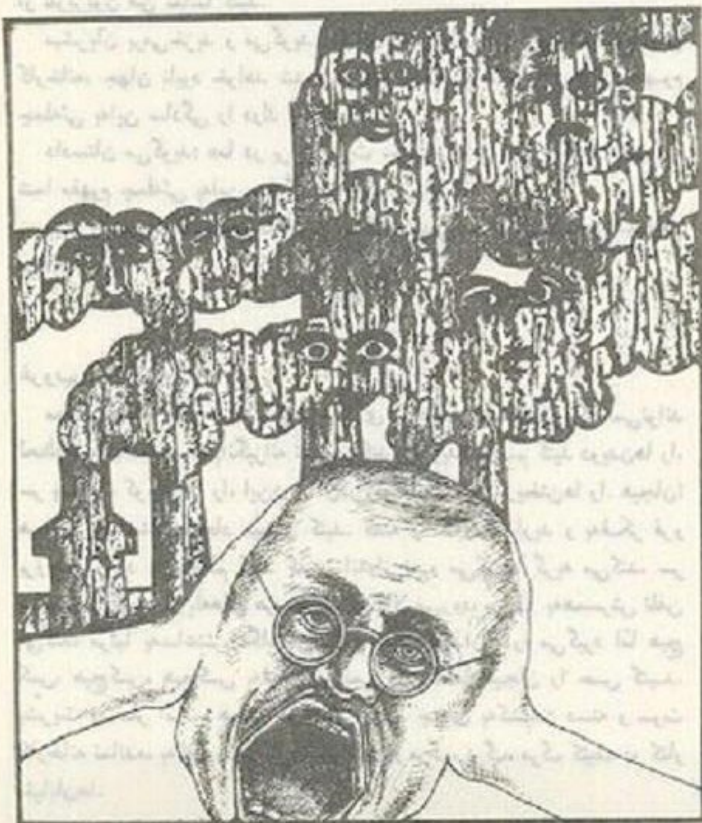
ده دقیقه به مراسم افتتاح مانده است.

پزشک میشریان، خسته و منگ و متهدم به مهمانخانه باز می‌گردد و برای آخرین بار با همسرش تلفنی حرف می‌زند.

« عزیزم! حالت خوب است؟ خیلی متأسفم، ولی حقیقت این است که ماتحت علم، در همه جای دنیا زخم است. بشر تا به حال برای بهره‌گیری تاحق از سرمایه فقط دانش را آپستن کرده، و کاش که مسأله پنهان ماه ردول کشیدن و يك زایمان تمام می‌شد. اما این طور نیست. سرمایه، زتون فردش خانه علم است و سرمایه‌دار، صاحبخانه و حاکم و همه کاره علم. اگر کسی دیگر بهداد این پیچه یتیم برسیم، این بخیه ناپذیرترین زخم از آغاز تا انجام حیات با او خواهد بود...»

همسر میشریان با نگرانی می‌گوید: عزیزم! حالا دیگر بهتر است به فکر نجات مردم کشورهای دیگر باشی. از تیلامیریان بگذر! میشریان نعره می‌کشد: خانوم! تیلامیریان، سراسر جهان ماست. تیلامیریان فقط تیلامیریان نیست، این دود، این دود... اگر از دودکش این کارخانه بالا بیاید بشریت را در خود فرو خواهد برد نه فقط تیلامیریان را... همسر میشریان می‌گوید: خیلی متأسفم عزیزم، ضمناً اینجا یاکتی هست که از تیلامیریان برای من آمده و توی آن صد برگ سهم کارخانه کمیسو پلاس هم هست. چکارش کنم؟ پزشک میشریان بوختدی می‌زند و گوشی را می‌گذارد و از پله‌های مهمانخانه پایین می‌آید و وارد خیابان می‌شود و حیران به مردمی که در حال عبورند نگاه می‌کند و جلو مغازه‌ای می‌رسد که در آن تلویزیونی روشن است و آقای نخست‌وزیر را می‌بینید که پیشاپیش همراهان وارد سالن بزرگ افتتاح می‌شود و دویانی را قیچی می‌کند می‌رود تا دسته‌ای را بکشد... پزشک، رامین میشریان ناگهان می‌چرخد به طرف عایران، مثل لبو فروش‌های قدیمی خودمان دستش را می‌گذارد بیخ گوشش. دهانش را يك عالم باز می‌کند و نعره می‌کشد: پشرا! آخه به کاری بکن لامصب! بشریت هالید...»

« انسان اگر در برابر سرمایه‌داری فردی قیام نکند بهرآستی و مسلماً خود را در آستانه يك پایان فجیع قرار داده است. انسان اگر به قتل عام سرمایه‌دوان نپردازد، بچه‌ها را قتل عام کرده است. بچه‌های شیرخواره را، هیچ حرکتی، هیچ اختراعی، هیچ تحولی، اگر به حمایت از سرمایه‌دوان باشد، حرکت و اختراع و تحول نیست بلکه پیشکشی کردن يك مرگ زودرس بر از زخم و درد است به انسانی که در موضع «احق و مظلوم» قرار گرفته است...»



xalvat.com